

مجموعه اشعار خسرو گل سرخی



به تلاش: ر. واسخ

نشر تدبیر

به مناسبت بیست و نهمین سال جان باختن «خسرو گل سرخی» و «کرامت دانشیان»

سروده های خفته

۱

در رودهای جدایی

ایمان سبز ماست که جاری است

او می رود در دل مرداب های شهر

در راه آفتاب

خم می کند بلندی هر سرو سرفراز

۲

از خون من بیا پیوش ردایی

من غرق می شوم

در برودت دعوت

ای سرزمین من

ای خوب جاودانه ی برهنه

قلبت کجای زمین است

که بادهای هممه را

اینک صدا زنی

س در حجره های ساکت تپیدن آن ؟

در من همیشه تو بیداری

ای که نشسته‌ای به تکاپوی خفتن من

در من

همیشه تو می‌خوانی هر ناسروده را

ای چشم‌های گیاهان مانده

در تن خاک

کجای ریزش باران شرق را

خواهید دید؟

اینک

میان قطره‌های خون شهیدم

فوج پرندگان سپید

با خویش می‌برند

غم‌نامه‌ی شگفت اسارت را

تا برج خون ملت‌هب بابک خرم

آن برج بی‌دفاع

۴

این سرزمین من است که می‌گرید

این سرزمین من است

که عریان است

باران دگر نیامده چندی است

آن گریه‌های ابر کجا رفته است؟

عریانی کشت زار را

با خون خویش بپوشان

۵

این کاج‌های بلندست

که در میانه‌ی جنگل

عاشقانه می‌خواند

ترانه‌ی سیال سبز پیوستن

برای مردم شهر

نه چشم‌های تو ای خوبتر ز جنگل کاج

اینک برهنه‌ی تبرست

با سبزی درخت هیاهوست

۶

ای سوگوار سبز بهار
 این جامه ی سیاه معلق را
 چگونه پیوندی است
 با سرزمین من ؟
 آنکس که سوگوار کرد خاک مرا
 آیا شکست
 در رفت و آمد حمل این همه تاراج ؟

۷

این سرزمین من چه بی دریغ بود
 که سایه ی مطبوع خویش را
 بر شانه های ذوالاکناف پهن کرد
 و باغ ها میان عطش سوخت
 و از شانه ها طناب گذر مرد
 این سرزمین من چه بی دریغ بود

۸

ثقل زمین کجاست ؟
 من در کجای جهان ایستاده ام ؟

با باری ز فریادهای خفته و خونین

ای سرزمین من

من در کجای جهان ایستاده‌ام ... ؟

صبح

دگر صبح اسن و پایان شب تار است

دگر صبح است و بیداری سزاوار است

دگر خورشید از پشت بلندی ها نمودار است

دگر صبح است

دگر از سوز و سرمای شب تاریک ، تن هامان نمی لرزد

دگر افسرده طفل پابره‌نه ، از زبان ما در شب ها نمی ترسد

دگر شمع امید ما چو خورشیدی نمایان است

دگر صبح است

کنون شب زنده داران صبح گردیده

نخواید ، جنگ در پیش است

کنون ای رهروان حق ، شب تاریک معدوم است

سفیدی حاکم و در دادگاهش هر سیاهی خرد و محکوم

است

کنون باید که برخیزیم و خون دشمنان تا پای جان ریزیم

دگر وقت قیام است و قیامی بر علیه دشمنان است

سزای حق کشان در چوبه ی دار است

و ما باید که برخیزیم

دگر صبح است

چنان کاوه درفش کاویانی را به روی دوش اندازیم

جهان ظلم را از ریشه سوزانده، جهان دیگری سازیم

دگر صبح است

دگر صبح است و مردم را کنون برخاستن شاید

نهال دشمنان را تیغ‌ها باید

که از بن بشکند، نابودشان سازد

اگر گرگی نظر دارد که میشی را بیازارد

قوی چوپان نباید نیش او ببندد

اگر غفلت کند او خود گنه کار است

دگر صبح است

دگر هر شخص بیکاری در این دنیای ما خوار است

و این افسردگی، ناراحتی، عار است

دگر صبح است و ما باید برافروزیم آتش را

بسوزانیم دشمن را

که شاید هم‌ره دودش رود بر آسمان شیطان

و یا همراه بادی او شود دور از زمین‌ها

دگر صبح است

دگر روز تبه کاران به مثل نیمه شب تار است

مرد خاکی

مردی درون میکده آمد

گفت : کشمکش پنجاه و پنج

از پشت پیشخوان

مردی به قامت یک خرس

دستی به زیر برد

تق

چوب پنبه را کشید

و بی خیال گفت : مزه ... ؟

مرد گفت : خاک

دستی به ته کفش خویش زد

الکل درون کبودی لیوان ، ترانه خواند

وقتی شمایل بطری

از سوزش عجیب نگهداری

و بوی تند رها شد

آن مرد بی قرار

دست خاکی خود در دهان گذاشت

ناگاه از تعجب این کار

سی و هشت چشم نیمه خمار بسته

باز شد

و شگفتی و تحسین خویش را

مثل ستون خط و خالی سیگار

در چین چهره‌ی آن مرد گرم

خالی کرد

ناگاه

مردی صدای بمش را

بر گوش پیشخوان آویخت

میهمان من ، بفرماید

چند لحظه سکوت ، بعد

صدای پر هیبت مردی دگر

فضای دود کافه را شکافت

من شرط را باختیم به رفیقم

میهمان من ، بفرماید

حساب شد

در اوج اضطراب میکده

آن مرد خاکی ساکت

پولی مجاله شده

بر چشم پیشخوان گذاشت

و در دو لنگه ی در ، ناپدید شد

خواب یلدا

شب که می آید و می کوبد پشت را

به خودم می گویم

من همین فردا

کاری خواهم کرد

کاری کارستان

و به انبار کتان فقر کبریتی خواهم زد

تا همه نارقیقان من و تو بگویند

فلانی سایه ش سنگینه

پولش از پارو بالا میره

و در آن لحظه من مرد پیروزی خواهم بود

و همه مردم ، با فداکاری یک بو تیمار

کار و نان خود را در دریا می رزیند

تا که جشن شفق سرخ گستاخ مرا

باز لال خون صادقشان

بر فراز شهر آذین بندند

و به دور نامم مشعل ها بفروزند

و بگویند

خسرو از خود ماست

پیروزی او در بست بهروزی ماست

و در این هنگام است

و در این هنگام است

که به مادر خواهیم گفت

غیر از آن یخچال و مبل و ماشین

چه نشستی دل غافل ، مادر

خوشبختی ، خوشحالی این است

که من و تو

میان قلب پر مهر مردم باشیم

و به دنیا نوری دیگر بخشیم

شب که می آید و می کوبد

پشت در را

به خودم می گویم

من همین فردا

به شب سنگین و مزمن

که به روی پلک همسفرم خوابیده ست

از پشت خنجر خواهم زد
و درون زخمش
صدها بمب خواهم ریخت
تا اگر خواست بیازارد پلک او را
منفجر گردد ، نابود شود
من همین فردا
به رفیقانم که همه از عریانی می‌گیرند
خواهم گفت
گریه کار ابر است
من و تو با انگشتی چون شمشیر
من و تو با حرفی چون باروت
به عریانی پایان بخشیم
و بگوییم به دنیا ، به فریاد بلند
عاقبت دیدید ما ما صاحب خورشید شدیم
و در این هنگام است
و در این هنگام است
که همان بوسه‌ی تو خواهم بود
کز سر مهر به خورشید دهی

و منم شاد از این پیروزی
به حمیده روسری خواهم داد
تا که از باد جدایی نهراسد
و نگوید هوای سردی است
حیف شد مویم کوتاه کردم
شب که می آید و می کوبد پشت در را
به خودم می گویم
اگر از خواب شب یلدا ما برخیزیم
اگر از خواب بلند یلدا ، برخیزیم
ما همین فردا
کاری خواهیم کرد
کاری کارستان

زخم سیاه

که ایستاده به درگاه ... ؟

آن شال سبز را ز شانه ی خود بردار

بر گونه های تو آیا شیارها

زخم سیاه زمستان است ... ؟

در رزیش مداوم این برف

هرگز ندیدمت

زخم سیاه گونه ی تو

از چیست ؟

آن شال سبز را ز شانه خود بردار

در چشم من

همیشه زمستان است

قبل از اعدام

خون ما

می شکفتد بر برف

اسفندی

خون ما

می شکفتد بر

لاله

خون ما

پیره‌ن کارگران

خون ما

پیره‌ن دهقانان

خون ما

پیره‌ن سربازان

خون ما

پیره‌ن

خاک

ماست

نم نم باران

با خون ما

شهر آزادی را

می سازد

نم نم باران

با خون ما

شهر فرهادها را

سازد

خون ما

پیرهن کارگران

خون ما

پیرهن دهقانان

خون ما

پیرهن

سربازان

ای پریشانی

مردی که آمد از فلق سرخ

در این دم آرام خواب رفته

پریشان شد

ویران

و باد پراکند

بوی تنش را

میان خزر

ای سبز گونه ردای شمالی ام

جنگل

اینک کدام باد

بوی تنش را

می آرد از میانه ی انبوه گیسوان پریشانت

که شهر به گونه ی ما

در خون سرخ نشسته است ؟

آه ای دو چشم فروزان

در رود مهربان کلامت

جاری ست هزاران هزار پرندہ

بی تو کبوتریم بی پر پرواز

ملاقاتی

آمد

دستش به دستبند بود

از پشت میله ها

عریانی دستان من ندید

اما

یک لحظه در تلاطم چشمان من نگریست

چیزی نگفت

رفت

اکنون اشباح از میانه ی هر راه می خزند

خورشید

در پشت پلک های من اعدام می شود

با این غرور بلندت

در بقعه های ساکت بودن

همراه خوب من

آن شال سبز کبر را

بدرود بیفکن

و با تمامی وسعت انسانیت بگو

که ما باغی این

باغی چنان بزرگ و سبز

که دنیا

در زیر سایه اش

خواب هزار ساله ی خود را

خمیازه می کشد

در بقعه های خامش بودن

از جوار ضریح

چندی است

طنین ضربه ی برخاستن بزرگ ترا نمی شنوم

همراه خوب من

از پله های بلند غرورت

بگیر دست مرا

تا قلب شب بشکافیم

و باردای سپیده

به رقص برخیزیم

همراه خوب من

با این غرور بلندت

در سرزمین یائسه ها

تو تمامی خود نرفته ای بر باد

اینک

به رزیش رگبار سرخگونه ی خنجر

دست مرا بگیر

تا از پل نگاه صادقانه ی مردم

به آفتاب

سفر کنیم

تو

تن تو کوه دماوند است
با غرورش تا عرش
دشنة ی دژخیمان نتواند هرگز
ماری افتد از پشت
تن تو دنیای از چشم است
تن تو جنگل بیداری هاست
هم چنان پابرجا
که قیامت
ندارد قدرت
خواب را خاک کند در چشمت
تن تو آن حرف نایاب است
کز زبان یعقوب
پسر جنگل عیاری ها
در مصاف نان و تیغه ی شمشیر
میان سبز
خیمه می بست برای شفق فرداها

تن تو یک شهر شمع آجین

که گل زخمش

نه که شادی بخش دست آن همسایه است

که برای پسرش جشنی برپا دارد

گل زخم تو

ویران گر این شادی هاست

تن تو سلسله ی البرز است

اولین برف سال

بر دو کوه پلکت

خواب یک رود ویران گر را می بیند

در بهار هر سال

دشمنه ی دژخیمان نتواند هرگز

کاری افتد از پشت

تن تو

دنیا یی از چشم است

پرنده ی خیس

می دانی

پرنده را بی دلیل اعدام می کنی

در ژرف تو

آینه ایست

که قفس ها را انعکاس می دهد

و دستان تو محلولی ست

که انجماد روز را

در حوضچه ی شب غرق می کند

ای صمیمی

دیگر زندگی را نمی توان

در فرو مردن یک برگ

با شکفتن یک گل

یا پریدن یک پرنده دید

ما در حجم کوچک خود رسوب می کنیم

آیا شود که باز درختان جوانی را

در راستای خیابان

پرورش دهیم

و صندوق های زرد پست

سنگین

ز غمنامه های زمانه نباشند؟

در سرزمینی که عشق آهنی ست

انتظار معجزه را بعید می دانم

باغبان مفلوک چه هدیه ای دارد؟

پرندگان

از شاخه های خشک پرواز می کنند

آن مرد زردپوش

که تنها و بی وقفه گام می زند

با کوچه های ورود ممنوع

با خانه های به اجاره داده می شود

چه خواهد کرد

سرزمینی را که دوستش می داریم؟

پرندگان همه خیس اند

و گفتگویی از پریدن نیست

در سرزمین ما

پندگان همه خیس اند

در سرزمینی که عشق کاغذی است

انتظار معجزه را بعید می دانم

هیمه

نه آن که فکر کنی سرد است

که من

در ته‌اجم کولاک

کجا تمام هیمه‌های جهان را

انبار کرده‌ان

در پشت خانه‌ام

و در تفکر یک باغ آتشم

به تنهایی

من هیمه‌ام

برادر خوبی‌م

بشکن مرا

برای اجاق سرد اتاقت

آتشم بزن

من هیمه‌ام

برادر خوبی‌م

پرنده و طناب

پشت پنجره ام را کوید

گفتم که هستی؟

گفت: آفتاب

بی اعتنا طناب را آماده کردم

پشت پنجره ام را کوید

گفتم که هستی؟

گفت: ماه

بی اعتنا طناب را آماده کردم

پشت پنجره ام را کویدند

گفتم که هستید؟

گفتند همه ی ستارگان دنیا

بی اعتنا طناب را آماده کردم

پشت پنجره ام را کوید

گفتم که هستی؟

گفت: یک پرنده آزادی

من پنجره را با اشتیاق باز کردم

من شکستم در خود

من شکستم در خود

من نشستم در خویش

لیک هرگز نگذشتم از

پل

که زرگ های رنگین بسته ست کنون

بر دو سوی رود آسودن

باورن کن نگذشتم از پل

غرق یکباره شدم

من فرو رفتیم

در حرکت دستان تو

من فرو رفتیم

در هر قدمت ، در میدان

من نگفتم به ذوالکثاف سلام

شانه ات بوسیدم

تا تو از این همه ناهمواری

به دیار پاکی راه بری

که در آن یکسانی پیروزست

من شکستم در خود

من نشستم در خویش

سفر

تو سفر خواهی کرد

با دو چشم مطمئن تر از نور

با دو دست راستگو تر از همه ی آینه ها

خواب دریای خزر را

به شب

چشمانت می بخشم

موج ها

زیر پایت همه قایق هستند

ماسه ها

در قدمت می رقصند

من ترا در همه ی آینه ها

می بینم

رو برو

در خورشید

پشت سر

شب

در ماه

من تو را تا جایی خواهم برد

که صدایی از جنگ

و خبرهایی کذایی از ماه

لحظه هامان را زایل نکند

من ترا

از همه آفاق جهان خواهم برد

س همسفر با منی

تو سفر می کنی اما تنها

صبح صادق

و همه همهمه ی دستان

ره توشه ی تو

این صمیمی

هر ستاره

پسته ی خندان راه تو باد

جفت من

سفری می کنیم اما

دست های خود را به بهاری بخشیم

که همه گل‌های تنها را

با صداقت

نوازش باشد

چشم خود را به راهی بخشیم

که برای طرح بی باک

قدم‌ها

ستایش باشند

تو سفر خواهی کرد

من تو را در نسیم خواهیم خواند

وقتی آزاد شوند از قفس کهنه

کبوترهایم

در جوار همه‌ی گنبدها

به زیارتگاه چشمانت می‌آیم

و در آن لحظه ماه

در دستم خواهد خواند

زندگی در فراسوی همه زنجیر است

روح من گسترده است

تا قدم بگذاری

در خیابان صداقت هایش

و بکاری

کاج دستانت را

در هزاران راهش

روح من گسترده ست

تا که آغاز کنی

فلسفه‌ی رخصت چشمانت را

به همه ضجه‌ی جاوید برادرهایم

تا که احساس کنی

برگی دستانم

تا که آگاه شوی

از قفس واژه که آویزان است؟

سوختن نزدیک است

تو سفر خواهی کرد

من تو را

از صف این آدمکان چوبی

خواهم برد

در خیابان

در خیابان مردی می‌گرید
پنجره‌های دو چشمش بسته‌ست
دست‌ها را باید
به‌گرو بگذارد
تا که یک پنجره را بگشاید
در خیابان مردی می‌گرید
همه روزان سپدیش جمعه‌ست
او که از بیکاری
تیر سلیمانی را می‌شمرد
در قدم‌های ملولش قفسی می‌رقصد
با خودش می‌گوید
کاش می‌شد همه‌ی عقربک ساعت‌ها
می‌ایستاد
کاش تردید سلام تو نبود
دست‌هایم همه بیمار پریدن‌هایی
از بغل دیوارست

کاش دستم دو کبوتر می بود

در خیابان مردی می گرید

خون لاله‌ها

گل‌های وحشی جنگل

اینک به جست و جوی خون شهیدان نشسته اند

جنگل

کجاست جای قطره‌های خون شهیدان؟

آیا

امسال خواهد شکفت این لاله‌های خون؟

آیا پرندگان مهاجر

امسال

با بالهای خونین

آن سوی سرزمین گرفتاران

آواز می‌دهند...؟

آیا کنون

نام شهیدان شرقی ما را

آن سوی مرزها

تکرار می‌کنند؟

امسال

جای پایشان

بارانی از ستاره خواهد ریخت ؟

امسال

سال دست های جوان است

بر ماشه های مسلسل

امسال

سال شکفتن عدالت مردم

امسال

سال مرگ دشمنان و هرزه درایان

امسال

دست های تازه تری شلیک می کنند

جنگل

پیراهن محافظ درستیز خلق

باران بی امان شمالی

اگر بشوید خون

خون مبارزان

این لاله های شکفته

در رنج و اشک ها

در برگ‌های سبز تو هر سال

زنده است

آوازه‌های خونین

امسال زمزمه‌ی ماست

اما در چشم ما

نه ترس و نه گریه

خشم بزرگ خلق

در هر نگاه ساکت ما

شعله می‌کشد

هستی

چشمه ی پیری است

در انتهای راه کویر

باید گذشت از این راه ؟

این مرد راه

صبوری و تسلیم

جاری ست

در رگش

بر هوتیان کلافه ی تنهایی

باید ز راه مانده ، گذشتن

باید که سرافراز به چشمه رسیدن

این چشمه در انتظار عبث نیست

روا مدار

غروب فصلی

این گفت‌وگو عاصی شهر

به انزوای ساکت آن سوی میله‌های بلند

هرگز طلوع سلسله وار شبی در اینجا نیست

و تو بسان همیشه ، همیشه دانستن

چه خوب می‌دانی

که اینصدای کاذب جاری درون کوچه و کومه

در این حصار شب زده ی تار

بشارتی ست

بشارت ظهور جوانه

جوانه‌های بلند

که رنگ اناری میله

با آن شتاب و بداهت

دروغ بزرگ

زمانه خود را

در اوج انزجار انکار می‌کنند

در سنگر

تو فاتحی

دستان تو

سرگرم ساختن سنگر

مشغول کاشتن بذر دوستی است

تو فاتحی

تو فاتحانه فردای سرخ و زرد

اعلام می کنی آغاز تولد خود را

با هزار آفتاب

در چین چهره ی اسارت شرق

ما

شکوفه ی دستان بی زوال تو را

آب می دهیم

سرخ تر ، سرخ تر از بابک باش

روح بابک در تو

در من هست

مهراس از خون یارانت ، زرد مشو

پنجه در خون زن و بر چهره بکش

مثل بابک باش

نه

سرخ تر ، سرخ تر از بابک باش

دشمن

گرچه خون می ریزد

ولی از جوشش خون می ترسد

مثل خون باش

بجوش

شهر باید یکسر

بابکستان بگردد

تا که دشمن در خون غرق شود

وین خراب آباد

از جغد شود پاک و

گلستان گردد

دشمن و خلق

او سوار آريا - بنز است

تو

بر دوچرخه

تکيه گاه اوست غربى

تکيه گاه توست خلق

اوست يك تن

تو

هزاران ، صد هزاران تن

پا بزن

پا بزن اى قدرت خلق

پا بزن بر چرخ و بر دنده

انتهای ره

تویی پیروز

اوست بازنده

نمایش ناتمام

در میدان های سکوت

آدم های بی دفاعی را

دار می زدند

و داروها و آدم های آویخته شان

در گاهواره ی مرگ

چون درختی را می نمودند

که در انبوهی از سیاهی مات فرورفته

و در بهاری جاودیان زندگانی می کنند

و سکوهای افتخار

خالی از هر نفر

در لحظه های کور

نگاهی سرگردان بود

و عابری که پیامی داشت

و به سوی میدان سکوت می شتافت

خود نیز

درختی خزان زده شد

و شاخه هایش را
میوه های سیاه غربت پوشانید
و چندین لاشخوار
از چوبه های خشک دور دست
پرواز کردند
و بر کرسی رنگین نگهبانان نشستند
و این نیز خود نمایش را پایان نداد

تلخ ماندم ، تلخ

تلخ ماندم ، تلخ

مثل زهری که چکیده از شب ظللمانی شهر

مثل اندوه تو

مثل گل سرخ

که به دست طوفان

پرپر شد

تلخ ماندم ، تلخ

مثل عصری غمگین

که تو را بر حاشیه اش پیدا کردم

و زمین را

توپ گردان

پرت کردم به دل ظلمت

تلخ ماندم ، تلخ

دیوار از پنجره سر بیرون کرد

از دهانش

بوی خون می آمد

در دست های خالی

تو چهره ات شگفت‌ترین ست

ای مخمل مقدس آتش

ای بی خیال من

در چشم های تو

این مشت های بسته

این شعله های بسته

این شعله های پاک بلند

آخر به انزوای سرد و قفس ها

و فواره های منجمد روز

راه خواهد یافت

و طرح منفجرکننده ی آن

بر گوش های محتضر

مثل دو گوشواره زرین

آویزه می کند

اینک سپیده ی آشتی چه قدر نزدیک است

و خون سرخ رنگ منقبض ما

آخر به عمق قلب جهان
راه خواهد یافت
تو چهره ات شگفت‌ترین ست
وقتی تو حرف می‌زنی
آفتاب
از اوج شوکت خود به زیر می‌آید
تا آخرین پیام تو را
مانند برگ کتاب مقدس
بر نیزه‌های نور هدیه کند
تا همسایه‌ها
از تصور بی‌باکی ما بهراسند
و آن روز خفته در حریر بیاید
که بوسه‌های دختران عاشق ما
طعم سپیده‌ی موعود
و رنگ پاک‌ترین لحظه را نشانه دهد
تو چهره ات عزیزترین است
و رمز گشودن درها
در دست‌های خالی توست

وقتی تو می گویی

بهار نمی آید

و زمستان ادامه خواهد داشت

وقتی تو می گویی

بذرهای روینده

میان دست های روستایی ما

نابود می شود

وقتی تو می خندی

تو چهره ات عزیزترین است

ای مخمل مقدس آتش

ای بی خیال من

تکه ای از یک شعر

تو رفتی

شهر در تو سوخت

باغ در تو سوخت

اما دو دست جوانت

بشارت فردا

هر سال سبز می شود

و با شاخه های زمزمه گر در تمام خاک

گل می دهد

گلی به سرخی خون

پاره ای از یک شعر

با یک شکوفه

با تو

من آغاز می‌کنم

حماسه ی بزرگ عشق را

خسته تر از همیشه

در دست های تو

دنیا

دروغین است

چشمت همه آهن

پایت همه تردید

دستت همه کاغذ

این فردا که فراز دارد م بینی

قلب بزرگ ماست

دریا درون سینه ام جاری ست

با قایق تردید

با ارتفاع موج ها ، شلاق

در من همه فانوس ها

خاموش می شوند

گل ها معلق در فضا

یکریز می گریند

سنگین یک چیدن

سر پنجه ی بی اعتنای تست
و قلب مغموم کبوترها
در استکاک لحظه های دام
با سرخی شفاف
در انتظار مهربانی های چشمانند
پایت همه خسته
دستت همه بسته
در من طنین آبخاران نیست
در درست های تو
دنیا دروغین است

تکه ای از یک شعر

ویرانگری ، اساس نبرد است

ویرانگری

نوید آبادی

هر آنچه ساختند

از خشت خشت

ویران باد

ای لاله های میهن من

گلگونه های فسرده

گو بی شما

تاریخ را هر آنچه بسازند

ویران باد

آبادی ضحاک ویران باد

فصل انفجار خاک

فصل کاشتن گذشت

ای پر از جوانه و خاک

از کجای دست رود

می توان خرید

مشت آب پاک را

تا تو باور کنی

پیام های خفته در جوانه را

نیزه های نعره ی روح حسنه و شکسته ی

یک جوانه در سپیده دم

قلب اعتراف را شهید می کند

سرد می شود

لحظه های آهنین و داغ ما

در میان جوی های آب هرز

چکه ی غلیظ سرخ خونمان

ماهی صبور حوض های خانگی ست

فصل انفجار خاک خواب رفت

رعد های بی صدا
فتح کرده اند
آسمان کاغذی شهر ما
و جوانه ها
با تمامی سپید و سعت وجودشان
در میان جنگل فریب شهر ، غرق گشته اند
ماچ و بوس باد و کاغذ شعار
خوب زیستن
نورهای کاذب درون کوی شهر
یا نئون های خوشگل و تمیز و دل فریب
هفت رنگ
دودهای مسمم کننده
ساق های خوش تراش
شیشه های الکل سپید
و هزار اختگی
و هزار اختگی
فصل کاشتن گذشت
ای رفیق روستا

ای که بوی شهر مست می کند ترا

هر سلام

خدا حافظی است

شهرها همه ، روح خستگی ست

ما پیامبر عفونتیم

و رسالتی بدون هاله

بدون حرف و آیه

بر خیال آب‌ها نوشته ایم

ای رفیق روستا

فصل کاشتن گذشت

فصل انفجار خاک

خواب رفت

خفته در باران

دستی میان دشنه و دیوارست

دستی میان دشنه و دل نیست

از پله ها

فرود می آییم

اینک بدون پا

لیلای من همیشه

پشت پنجره می خوابد

و خوب می داند

که من سپیده دمان

بدون دست می آیم

و یارای گشودن پنجره

با من نیست

شن های کنار ساحل عمان

رنگ نمی بازند

این گونه ی من است

که رنگ دشت سوخته دارد

وقتی تو را
میانه‌ی دریا
بی پناه می بینم
دستی میان دشنه و دل نیست
خوابیده‌ای؟
نه؟ بیداری؟
آیا تو آفتاب را
به شهر خواهی برد
تا کوچه‌های خفته در میانه‌ی باران
و حرف‌های نمودر فاصله‌ها را
مشتعل کنی...؟
تا دو سمت رود بدانند
که آتش
همیشه نمی خوابد به زیر خاکستر
در زیر ریزش
رگبار تیغ برهنه
می دانم تو دامنه می خواهی
می دانم

تا از کناره بیایی

و پنجره‌ها را

رو به صبح بگشایی

من

با سیاهی دو چشم سیاه تو

خواهم نوشت

بر هر کرانه‌ی این باغ

دستی همیشه منتظر دست دیگرست

چشمی همیشه هست که نمی‌خوابد

شعر بی نام

بر سینه ات نشست

خم عمیق و کاری دشمن

اما

و ایستاده نیفتادی

این رسم توست که ایستاده بمیری

در تو ترانه های خنجر و خون

در تو پرندگان مهاجر

در تو سرود فتح

این گونه

چشم های تو روشن

هرگز نبوده است

با خون تو

میدان توپخانه

در خشم خلق

بیدار می شود

مردم

زان سوی توپخانه

بدین سوی سرزیر می کنند

نان و گرسنگی

به تساوی تقسیم می شود

ای سرو ایستاده

این مرگ توست که می سازد

دشمن دیوار می کشد

این عابران خوب و ستم بر

نام ترا

این عابران ژنده نمی دانند

و این دریغ هست اما

روزی که خلق بداند

هر قطره قطره خون تو

مجراب می شود

این خلق

نام بزرگ ترا

در هر سرود میهنی اش

آواز مى دهد

نام تو ، پرچم ایران

خزر

به نام تو زنده است

کجاست سرخی فریادهای بابک خرم ... ؟

زمانه حادثه روید با نشانه ی دیگر
 چنین زمانه چه سخت است در زمانه ی دیگر
 هزار خنجر کاری به انحنای دلم آه
 مخوان ، ترانه مخوان ، باش تا ترانه ی دیگر
 بهانه بود مرا شرکت قیام گذشته
 عطش ، عطش تو بمان گرم ، تا بهانه ی دیگر
 همیشه قلب مرا زخم ، زخم کهنه ی کاری
 همیشه دست ترا تیغ ، تیغ فاتحانه ی دیگر
 سکوت در دل این آشیانه ی ممتد وای
 کجاست منزل امنی ، کجاست خانه ی دیگر
 خروش و جوشش دریاچه در کرانه ی من بین
 این ترانه نبوده است در کرانه ی دیگر
 جوانه سبز نبوده است در گذشته ی این باغ
 بمان تو سبزی این باغ ، تا جوانه ی دیگر
 زمانه حادثه خوش آمدی ، سلام بر رویت
 که شب نشسته به خنجر در آستانه ی دیگر

به جان دوست از این تازیانه ی دیگر
کجاست سرخی فریادهای بابک خرم
کجاست کاوه ی آزاده ی زمانه ی دیگر؟

مرثیه ای برای گلگونه های کوچک

۱

چشمان تو

سلام بهاری ست

در خشکسالی بیداد

که یارای دشنه گرفتن نیست اما

آواز تو

گلوه ی آغاز

که بال گشودست به جانب دیوار

دیوارها اگر که دود نگشتند

آواز پاک تو

رود بزرگ میهن

این رود ، در لوت می دمد

تا در سرتاسر این جزیره ی خونین

سروها و سپیدار

سایه سار تو باشد

۲

در کوچه ها

حتی اگر هجوم ملخ بود
 ما با سپر به کوچه قدم می گذاشتیم
 حالا که دشمن ما مخفی است
 زندان
 تمام کوچه های خلوت این شهر

۳

شاهین من
 که چشم های تو نارس
 و در احاطه به خون ریز نارساست
 تنها خلیقه نیست دشمن و دژخیم
 هشدار
 مخفی است دشمنت
 بابک اگر برادر ما بود
 در قتلگاه دشمن این خلق
 با گونه های زرد خموشی می گرفت اما
 دل بسته ایم
 به گونه های تو ای امید فرداها
 تو بابکی

با گونه های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس تو ریش ریش ، در هم و پاره
 وقتی که چشم های تو در حسرت دویدن و
 بازی

خیره مانده بود

گویا میان هممه ی پارک
 با آن صدای کودکانه به من گفتمی

عریانی مرا

هرگز نه کسی گفت و نه دانست

با شانه های خمیده

بارکش بودن

۵

دیوارهایی از گل که نیست

دیوارهایی از گل که نیست

با شاخه های هممه گر ، درهم

۱ جاده

با غرشی از گل و آواز

نام ترا در سپیده بخوانند

برگردن تو سرو می آویزم

تا سرافرازی

ز سرو

بیاموزی

۶

اینک که سر پناه تو می سوزد

در این حریق هرزه در ایان

به جستجوی کدام دامنه

گیرایی چه صدایی

صدای پدر

در صدای ریزش باران است

اگر چه دامنه اینجا نیست

بایست در باران

هرگز مترس

هرگز مترس

پیراهن است صدایش

پیراهن است صدایش

خواهی پرید دوباره شاهین کوچک ما

و پرده های سیاه دو چشمش را

کنار خواهی زد

او را دوباره تو خواهی دید

او را

که سرافراز گرفتاری ست

در این جزیره ی خونین

او را

که شورشی ست

در خون ساکت ما

او را دوباره تو خواهی دید

او را که

سوار بر دشنه های گرسنه نمودند

و با دو آفتاب طلوع کرده

در دو گودی گونه

از میان بیابان

چو روح جنگل رفت

۸

با دست‌های کوچک خود

ستاره می‌چینی؟

از آسمان شهر تو آخر

ستاره خواهد ریخت

با چشم‌های سیاهت

که خواب می‌خواهند

اینک کنار خیابان

بارانی از ستاره ترا جذب کرده است

در جذبه‌ای

که دنبال یک ستاره‌ی گمنامی

مادر تو

برایت ستاره می‌چیند

اه را به هیئت توپی می‌آراید

ازی کودکانه‌ی تو

ای کاش رنج مادرانه‌ی او می‌سوخت

برگردن تو سرو می آویزم

تاسرافرازی ز سرو پیاموزی

دوگانه

دشت دستان‌ت

کویری خفته جان در آب

لب

ترک خورده ز گرمای هجوم ظهر

جان

ز سردی چون زمستانی میان برف چ

لب ز جانش نشأتی هرگز نمی‌گیرد

جان کرخ

لب، دمش خاموش

حرف هایش

جنگل و رویدن رودست

خواب هایش

آفتابی مانده در یک صبح

لایه‌های خشک و تب دارش

مارسان

استاده بر پاهای بارانی که باریده

چشم در چشمان هر بادی که می آید

خیره گشته

خفته در نخوت

خود هراسان است

اما در کمین شب

مشت ها آکنده از ضربت

قدرتش جوبار و دریا نیست

حسرتش سیلاب در شهر است

انتظارش پیر گشته

انتظار افتاده بر پلکش

خواب فردا را نمی بیند

او به این گرما و تب معتاد

جان او از ریشه در

مرداب

تساوی

معلم پای تخته داد می زد
 صورتش از خشم گلگون بود
 و دستانش به زیر پوششی از گردپنهان بود
 ولی آخر کلاسی‌ها
 لواشک بین خود تقسیم می کردند
 وان یکی در گوشه‌ای دیگر جوانان را ورق می زد
 برای آنکه بی خودهای و هو می کرد و با آن شور بی
 پایان
 تساوی‌های جبری رانشان می داد
 خطی خوانا به روی تخته‌ای کز ظلمتی تاریک
 غمگین بود
 تساوی را چنین بنوشت
 یک با یک برابر هست
 از میان جمع شاگردان یکی برخاست
 همیشه یک نفر باید به پا خیزد
 به آرامی سخن سر داد
 تساوی اشتباهی فاحش و محض است

معلم

مات بر جا ماند

و او پرسید

گر یک فرد انسان واحد یک بود آیا باز

یک با یک برابر بود

سکوت مدهوشی بود و سئوالی سخت

معلم خشمگین فریاد زد

آری برابر بود

و او با پوزخندی گفت

اگر یک فرد انسان واحد یک بود

آن که زور و زر به دامن داشت بالا بود

وانکه قلبی پاک و سدتی فاقد زر داشت

پایین بود

اگر یک فرد انسان واحد یک بود

آن که صورت نقره گون

چون قرص مه می داشت

بالا بود

وان سیه چرده که می نالید

پایین بود

اگر یک فرد انسان واحد یک بود

این تساوی زیر و رو می شد

حال می پرسم یک اگر با یک برابر بود

نان و مال مفت خواران

از کجا آماده می گردید

یا چه کس دیوار چین ها را بنا می کرد؟

یک اگر با یک برابر بود

پس که پشتش زیر بار فقر خم می شد؟

یا که زیر صربت شلاق له می گشت؟

یک اگر با یک برابر بود

پس چه کس آزادگان را در قفس می کرد؟

معلم ناله آسا گفت

بچه ها در جزوه های خویش بنویسید

یک با یک برابر نیست

ابریشم سیاه دو چشمت

۱

بر تپه‌ها بایست

پربشان کن

ینک هجوم فاصله‌ها را

ای آمده ز عمق فراموشی

۲

ن عقاب منقلبی هست

هرگز ز خستگی فرانده سخن

هرگز نگفته آری

از من مخواه فرود آیم

بگذار

روی زردی بابک را

هرگز به یاد نیارند

در انزوا چه کسی خواب آفتاب دید

تا من به انتظار بمانم

کنار دریچه

و در خیال پاک کبوتر

سقوط کنم میان سیاهی

۳

تنهایی عظیم نشسته برابرم

ینک

ای جهان حرف می زنی

یا همین آفتاب خسته ی شهرم

اجاق ترا

گرم می کند

و با هر اشاره دستت

دریا میان رگم خواب می رود

ای مخملی که سرو

گلبوته های حرف ترا سبز می کند

۴

از پله ها بیا

میان نیزه های نور و سپیده

دریاوار

نگاه منقلب را

ویران میانه ی دشت
دشتی که گونه های سوخته اش
چهره ی من است
که گیسوان به دست باد سپرده

دنیا

میان چشم تو خفته ست

۵

ابریشم سیاه دو چشمت
یاد آور شبی زمستانی است

من بی ردا

بدون وحشت دشنه

شادمانه خواب می رفتم

ابریشم سیاه دو چشمت

خانه ی من است

آن خانه ای

که در آن خواب می روم

و می میرم

سرود پیوستن

باید که دوست بداریم یاران

باید که چون خزد بخروشیم

فریادهای ما اگر چه رسا نیست

باید یکی شود

باید تپیدن هر قلب اینک سرود

باید سرخی هر خون اینک پرچم

باید سرخی هر خون اینک پرچم

باید که قلب ما

سرود ما و پرچم ما باشد

باید در هر سپیدی البرز

نزدیک تر شویم

باید یکی شویم

اینان هراسشان ز یگانگی ماست

باید که سرزند

طلیعه خاور

از چشم های ما

باید که لوت تشنه

میزبان خزر باشد

باید که کویر فقیر

از چمسه‌های شمالی بی نصیب نماند

باید که دست‌های خسته بیاسایند

باید که خنده و آینده، جای اشک بگیرد

باید بهار

در چشم کودکان جاده‌ی ری

سبز و شکفته و شاداب

باید بهار را بشناسند

باید جوادیه بر پل بنا شود

پل

این شانه‌های ما

باید که رنج را بشناسیم

وقتی که دختر رحمان

با یک تب دو ساعته می‌میرد

باید که دوست بداریم یاران

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما باشد

افزوده ای بر جنگلی‌ها

گویی درخت‌های سیاه‌کل

تا دشت و شهر ریشه دوانده ست

که غرش سلاح و جوشش خون شهید

هر دو فزونی می‌گیرد

بذری که کوک و عم اوغلی پاشیدند

کنون نهال می‌شود

اکنون نهال‌ها

بنگر که کوه و شعر

ش باشب آذین می‌گردد

با قامت بلند پیا خاستگان

و اخوردگان

گفتند یاوه

جانی جبار با صد هزار گزمه و خنجر مسلح است

جز صبر و انتظار، رهی نیست

اما

همچون من به کار، تو ای بیدار

بر بام شب بایست ، نظر کن
دریایی از درخت سترگ و مسلح است
کاینک به سوی مکبث می آید

دامون ۱

ای سبز به اندیشه های روز

جنگل بیدار

در سایه روشن نمناک تو

که بوی عطر رفاقت می پراکند

گلگون شده ست

چه قلب های تهور

که سبزترین جنگل بود

شکسته ست چه دست ها

که فشفشه می ساخت

در سکوت شب هایت

ای پناهگاه خروسان تماشاگر

جنگل گسترده بر شمال

آن رعب نعره ها

در فضای درهم انبوهت

آیا تناورترین درخت نیست ؟

حشی ترین کلام تو اینک

حرکت برگ است
بر شاخه های جوان
بر شاخه های بلندت
که از رفاقت انبوه شاخه هاست
بر جای استوار
خاکستری نشسته
خاکستری از هر حریق
که جاری ست
در قلب مشتعل ما
مگذار باد پریشان کند
مگذار باد به یغما برد از شانه های تو
خاکستری که از عصاره ی خون است
ای شیر خفته
ای خال کوبی بر سینه ی شهید
بر ساعد بلند راه مجاهد
کاینک
متروک مانده شگفت
منویس

منویس با راش های جوان

این نیز بگذرد

جنگل

گسترده در مه و باران

ای رفیق سبز

بر جاده های برگ پوش بزدگت

بر جاده های پر از پیچ و تاب تو

هر روز

مردی به انتظار نشسته

مردی به قامت یک سرو

با چشم های میشی روشن

مردی که از زمان تولد

عاشقانه میخواند

ترانه سبز جنگل

برای مردم شهر

مردی که زاده ی تجمع توست

و هیمة های بی دریغ تو

او را

در فصل های سرد

ادامه خورشید بوده است

جنگل

پاک ترین ردای طبیعت

حافظ عریانی زمین

اینک بگو

که شیر دیگر خدای تو نیست

و عنکبوت را

فرصت آن است

که تار تند بر پنجه های درنده

ای خفته در سکوت شبانه

انبوه پریشانی خزان

جنگل پنهان

صف های صاف درخت خیابان

و خط سیر شغالان پیر

در تو هیچ نیست

در تو تجمع است و راه های پیچاپیچ

هر جنبنده ای توان فرارش هست

ناپدید شدن در سپیده دمان

از نفیر وحشی باروت

در لابه لای تو حادثه ای ست

پنهان شدن به ژرفای تو زیباست

جنگل

تنها ترین رفیق وفادار

به انتظار کشتن دست شکارچی

ترجیح میوه های وحشی چشمانت

بر نان سوخته

حرفی ست تازه و نایاب

سردار

سردار سر و چشم پریشان ، ویران

میان کما

اینک کمای تو تنهاست

کمای همهمه ی گرم

اجتماع نفس ها

سردار سر و چشم پریشان ، ویران

میان کما

در من طلوع کن
تا جنگلی شوم
ای سوگوار جدا مانده
سبز گونه ردای شمالی ام جنگل
خفته
خفته سر به گریبان بدون تکلم
مرد تبر به دست ، این قاتل رفاقت جنگل
اعدام می شود
با آن طناب طنین هیاهویت
در آن زمان که می زند از پشت
با ضربه ی تبر
بر سینه ی ستبر سپیدار
جنگل
غروب بود
وقتی صدای تبر آمد از پشت خانه ام
گفتم : پلت افتاد
بنشست در خون سبز ، افق شب
ای ایستاده پریشان

شوق هزار همه‌مه در دستهای تو بیدار

گریان مباش در این بهار

صدها هزار پلت پایدار خواهم کاشت

در قلب ناگستنی برادری تو

جنگل

آیا صدای همه‌مه برخاست

در شهر برگ ریز

آیا گرفت آتش بیداد

انبوه سبز گونه‌ی زلفت

در آن دقایق سرخ

که کوچک بزرگ

در برف‌های ضیابر

چشمش نشست به سردی

و روح سبز جنگلی‌اش میان قلب تو ویران شد

جنگل

ای کتاب سبز درختی

با آن حروف سبز مخملی‌ات بنویس

در چشم‌های ابر

بر فراز مزارع متروک

باران

باران

قلب بزرگ ما

پرندۀ خیسی ست

بنشسته بر درخت کنار خیابان

در زیر هر درخت

صدها هزار برهنه‌ی بیدار از تبر

جنگل

ای کاش قلب ما

خفت بی‌هراس

بر گیسوان در هم نمناک

ای کاش تمام خیابان‌های شهر جنگل بود

دامون ۲

۱

دشنة نشست میان کلامم

در چشم آن کلام سبز مقدس

كه راهى جنگل بود
 و انتظار پرنده
 در وعده گاه پيام پريشان شد
 اينك دوسوى شانه ي من
 رگبار بال تير خورده
 بر مه جنگل
 رنگين كمان بلندی ست
 سرخ گونه سيال در رودهاى خون
 دشنه نشست ميان كلامى
 تا در ميان جنگل
 رنگين كمان سرخ برافرازد

۲

بالام
 بالام پاتاوانى
 آنام
 آنام آبكنارى
 گمانم خفته به جنگل
 در آن ستيز سرخ ماكلوان بر شما چگونه
 گذشت

ه پوزخند حریفان نشست

در میان رود سیاه اشک

و دست های ویرانگر

به جای خفتن بر ماشه

به سمت شما استغاثه گر آمد

بالام

بالام پاتاوانی

آن‌ام

آن‌ام آبکناری

بر تپه های گسکره

میان سنگر ها

چه انتظار دور و شیرینی احاطه کرد شما را

که دلیر بی دلیر

شادمانه درو کردید بی وقفه گرگان هرزه

درا را ... ؟

در چشم های‌تان

آیا خفته بود آینه ی صبح

که دست حریفان در آن

رنگ خویش باخت

وانگشت ها تفنگ رها کرد؟

نگل به یاد فتح شما

همیشه سرسبز است

۳

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکناری

بی خرد

بی سلاح

در آن ستیز سرخ ما کلوان

بر شما چگونه گذشت ...؟

۴

گلونده رود

صدای گام شما را

هنوز

در تداوم جاری اش زمزمه دارد

دامون ۳

سبز به اندیشه های روز

جنگل بیدار

در سایه روشن نمناک تو

که بوی و عطر رفاقت می پراکند

گلگون شده ست

چه قلب ها

که سبزترین جنگل بود

شکسته است چه دست ها

که فشفه می ساخت

در سکوت شب هایت

ای پناهگاه خروسان تماشاگر

جنگل گسترده بر شمال

آن رعب نعره ها

در فضای درهم انبوهت

آیا تناورترین درخت نیست؟

وحشی ترین کلام تو اینک

حرکت رگ است
بر شانه های جوان
بر شانه های بلندت
که از رفاقت انبوه شاخه هاست
بر جای استوار
خاکستری نشسته
خاکستری از هر حریق
که جاری است
در قلب مشتعل ما
مگذار باد پریشان کند
مگذار باد به یغما برد
از شانه های تو
خاکستری که از عصاره ی خون است
ای شیر خفته
ای خال کوبی بر سینه ی شهید
بر ساعد بلند راه مجاهد
کاینک
متروک مانده شگفت

منویس با راش های جوان

این نیز بگذرد

جنگل

گسترده در مه و باران

ای رفیق سبز

بر جاده های برگ پوش پر از پیچ و تاب تو

هر روز

مردی به انتظار نشسته

مردی به قامت یک سرو

با چشم های میشی روشن

مردی که از زمان تولد

عاشقانه می خواند

ترانه های سیال سبز پیوستن

برای مردم شهر

مردی که زاده ی تجمع توست

و هیمة های بی دریغ تو

او را

در فصل های سرد

ادامه ی خورشید بوده ست

جنگل

آیا صدای همه‌مه برخاست

در شهر برگ ریز؟

آیا گرفت آتش بیداد

انبوه سبز گونه ی زلفت؟

در آن دقایق سرخ

که کوچک بزرگ

در برف های گیلوان

چشمش نشست به سردی

و روح سبز جنگلی اش

میان قلب تو

ویران شد

جنگل

ای کتاب شعر درختی

با آن حروف سبز مخملی ات بنویس

در چشم های ابر

بر فراز مزارع متروک

باران

باران

ای خفته در سکوت شبانه

انبوه پریشان خزان

جنگل پنهان

صف‌های صاف درختان خیابان

و خط سبز شغالان پیر

در تو هیچ نیست

در تو تجمع است

وراه‌های پیچ‌پیچ

هر زنده‌ای توان فرارش هست

ناپدید شدن در سپیده دمان

از نفیر وحشی باروت

درهم رهایی سبوت

پنهان شدن به ژرف تو گیراست

جنگل

تنهاترین رفیق وفادار

به انتظار کشتن دست شکارچی

ترجیح میوه های وحشی چشمانت

برنان شهری دشمن

حرفی است تازه و نایاب

با گیسوان سبز تو حرفی است

از زخم

از این جراحی ویرانه های دل

جنگل

باور نمی کنم

که خموشانه سر به سینه ی کوهی

و دست های توانای تو

گرمای خود فرو نهاده و تنه‌است

ای دست های سبز گل افزانی

تا آن شکفتن ، گلوله شکفتن

باید که در هجوم هرزه علف

درخت بمانی

بی سایه سار جنگلی تو

این مجاهد سرسخت

در تهاجم دشمن

چگونه تواند بود؟

ای دست های سبز گل افزانی

باید درخت بهمانی

بالام

بالام پاتاوانی

آن نام

آن نام آبکناری

گمنام خفته به جنگل

در آن ستیز سرخ ماکلون

بر شما چگونه گذشت

که پوزخند حریفان

نشست

در میانه ی رود سیاه اشک

دست های ویرانگر

به جای خفتن بر ماشه

به سمت شما استغاثه گر آمد

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکناری

بر تپه های گسکره

میان سنگرها

چه انتظار دور و شیرینی احاطه کرد شما را

که دلیر بی دلبر

شادمانه درو کردید

بی وقفه

گرگان هرزه در را را

در چشم های تان

آیا خفته بود آینه ی صبح

که دست حریفان

در آن رنگ خویش باخت ؟

و انگشت ها تفنگ رها کرد ... ؟

جنگل به یاد فتح شما

همیشه سرسبز است

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکناری

در آن ستیز سرخ ماکلوان

بر شما چگونه گذشت؟

گلونده رود صدای گام شما را

هنوز

در تداوم جاری اش زمزمه دارد

در جنگل این صداست

از خون این سر بریده هراسانید؟

ای خواب ماندگان خیابانی

اینک که سر به راه، خمیده، دو تا شدید

در این هجوم سپیدی کاذب

رگ هایتان کجاست؟

باید زمین تشنه به خون شستشو دهد

گرد خزان و کهنه ای مانداب

در جنگل این صداست

میشه سبز و تپنده

همیشه جنگل باش

ای چشم‌های گر گرفته ی کوچک
در گیلوان هنوز خورشیدی
در گیلوان
کسی نخواهی یافت
بی ترانه که پوشیده است
بر جنگل شمال ستم رفته
در این حریق زمستانی
آوازه خوان دوباره می آیی
اندوه ما شکسته در میان صدایت
جنگل دوباره در نگاه تو خواهد سوخت
ای چشم‌های گر گرفته ی کوچک
در آسمان ستاره نمی بینم
جز نام تو
که آفتاب هر شبه ی ماست
آواز خوان
دوباره تو می آیی
در هیأتی جوان و تناور
امسال

هزار کوچک رزمنده

بی هیمة از تمام زمستان

عبور خواهد کرد

جنگل به پیچ

بر تنت ای آواز

آواز انقلاب

در برگ‌ها به ویرانی ات نشین

باید دوباره برگ

از نوازش انگشت‌های تو

در دست‌های ما حماسه بگوید

باید دوباره درختان ترانه بخوانند

خم می‌شوی درخت شاخه شکسته

باید این غرور، غرور تبر خورده

اما اگر بهار بخواند

آواز انقلاب بخوانی

هر قطره خون تو

آخر به لوت خواهد برد

پیغام سرفرازی و سرسبزی

هر قطره خون تو
سبز خواهد کرد
اندوه مخفی ما را
خون درخت
جراحت قلب ماست
جنگل
غروب بود
وقتی صدای ضربه‌ی ویرانگر تیر آمد
از پشت راش‌ها
فتم: پلت افتاد
بنشست درون سبز
افق شب
ای ایستاده پریشان
شوق هزار همهمه
در دست‌های تو بیدار
گریان مباش
در این بهار
صدها هزار پلت پایدار

خواهم کاشت
در قلب ناگستنی برادری تو
با گونه های ماهتابی گلگون
لبخند فاتحانه به لب داشت
در لحظه گرفتن رگبار
با سید چمنی جنگل چه کرد؟
جنگل نکرد ویرانش
جنگل رفیق و همراه او بود
آن جنگل خزه
در ناگهان غروب دو چشمش
با پوک‌ها چه گفت؟
تنهایی چموش و چوخوا
و چوبدستی توسکا؟
با پوک‌ها چه گفت؟
تنهایی تفنگ و وطن
تنهایی مجاهد و جنگل؟
آن سید خزه
آخرین مجاهد جنگل بود

دامون ۴

برف کوهستان

رما داشت

خون ما

در رگ هامان می جوشید

زندگی معنا داشت

دامونم

جنگلی کوچک من

دست ما

با دست مردم

گل می داد

دست ما

بی دست مردم

ویران می شد

قلب ما

از رنج مردم

غمگین می شد

عشق ما

با مردم معنی داشت

صف به صف سرنیزه

صف به صف دشمن

اما

با عموهای تو ، ما یک فدایی بودیم

تا که ایران تو آزاد شود

بهترین هدیه ی ما

جان ما

بهترین هدیه برای تو دامون

آزادی

لاله های شهر من

پیراهنی ز رنگ به تن کرده

با قلب خون فشان

این لاله های هشری

از گودهای جنوب شهر

می آیند

این لاله های شهری

از نان و از رهایی

حرف می زنند

این لاله های شهری آیا

در توپخانه

در جاده قدیم شمیران

در اوین

پژمرده می شوند؟

نه

این لاله های شهری می گویند

باید مواظب هم باشیم

نام مرامپرس

بگذار از تو من

زیاد ندادنم

پیراهنی ز رنگ به تن کرده

با قلب خون فشان

این لاله های شهری

از گودهای جنوب شهر

می آمدند

رهروان

تا بهار له شده

به زیر گام ها

راه نیست

این خجسته است

رهروان میان خود

بهار بارور

بنا کنند

این بشارت شریف ماست

سبز می شویم

بر دخیل حسرت کسان

بر در و سلاح و راه

سبز می شویم

در سپیده

وعده گاه اجتماع دست ها

تلاوت غم

شهامت مصلوب

برادر نان

در این کویر بسیط

نیازمندی‌های عمومی

در ناگزیری پی‌گیر این نیاز

شب را به قامت هر بامداد

آویختم

بر این دهانه سیراب‌ناپذیر

این نیاز

باید که کور باد این نیاز هرزه‌درایی

برخیز و همراه ما بخوان

چاوشی

بر افتخار تمامت ترسویان

در این شبان ساکت غم‌بار

باید سپیده

سلاح

شهامت ما باشد

در سبزه‌های سبز

در زیر پلک خیس جنگل

در سبزه‌های سبز جنگل

کوچک

چوپان تنهایی ست

که هر غروب در نی

فریاد جنگلی‌ها را

سرریز می‌کند

جنگل صدای گمشدگی ست

جنگل

صمیم وحدت ماست

و چشم‌های کوچک

باور نمی‌کند

اینک صدای او

در پیچ و تاب سرد سیاه‌کل

گل می‌دهد

در زیر پلک‌های خیس جنگل

در سبزه‌های سبز شمالی ام

کوچک

یک نام یا صداست

آواره‌ی غم نشین

هر عصر می نوازد

آهنگ کهنه را

و با صدای نی لبکش

آنها

برادرانم

گل‌های هرزه را

با خون پاک خود

تطهیر می کنند

سبز

ای کاش

هزار تیغ برهنه

بر اندوه تو می نشست

تا بتوانم

بشارت روشنی فردا را

بر فراز پلک هایت

نگاه کنم

اینک

صدای آن یار بی دریغ

گل می کند در سبزترین سکوت

و گلهای هرزه را

در بارش مداوم خویش

درو می کند

جنگل

در اندیشه های سبز تو

جاری ست

شعری برای زخم

این سرخ گونه

هرگز سخن از درد

نرانده ست

رون آتش می زید

و هراس را با او

ارای برابری نیست

خاموش نشسته به انتظار

زخم را

و گلوله را پاس می دارد

تا آن روز

کز جراحت سهمگین خویش

پرچمی برافرازد

این سرخ گونه

خاموش نشسته به انتظار

تمامی تن من

سرزمین من است

من ایرانی ام

چشم مخملی من

شکوه آینده

امروز

این عشق ماست ، عشق به مردم

بگذار

درفش سرخ

زیبایی ترا بستایم

من کور نیستم

باید ترا بستایم می دانم

اما کجاست

جای دیدن تو

وقتی که هم وطنم برده

و خاک خوب ترا جراحی می کنند

باید که خاک من

از خون من

بنا گردد

بنای آزادی

بی مرگ و خون

کی میسر شد؟

پیکار می‌کنم

می‌میرم

این است عشق من

می‌دانی

من ایرانی‌ام

خاکستر

دستی به سپیدی روز

پنجره را گشود

سرما و سوز

دار

بر پلک‌های من نشست

اکنون

خاکستر شب را

باد

در کوچه می برد

تا آفتابی دیگر

رهروان خسته را احساس خواهیم داد
 ماه‌های دیگری در آسمان کهنه خواهیم کاشت
 نورهای تازه‌ای در چشم‌های مات خواهیم ریخت
 لحظه‌ها را در دو دستم جای خواهیم داد
 سهره‌ها را از قفس پرواز خواهیم داد
 چشم‌ها را باز خواهیم کرد
 خواب‌ها را در حقیقت روح خواهیم داد
 دیده‌ها را از پس ظلمت به سوی ماه خواهیم خواند
 نغمه‌ها را در زبان چشم خواهیم کاشت
 گوش‌ها را باز خواهیم کرد
 آفتاب دیگری در آسمان لحظه خواهیم کاشت
 لحظه‌ها را در دو دستم جای خواهیم داد
 سوی خورشیدی دگر پرواز خواهیم کرد

جنگلي ها

۱

قلب بزرگ ما

پرنده خيسي ست

بنشسته بر درخت کنار خيابان

در زیر هر درخت

صدها هزار برهنه ي بيدار

از تير

جنگل

اي کاش قلب ما

مي خفت بي هراس

بر گيسوان در هم نمناکت

ايکاش

تما خيابان هاي شهر

نگل بود

جنگل

گسترده در مه و باران

اي رفيق سبز

بر جاده هاي برگ پوش وسيعت

بر جاده هاي پر از پيچ و تاب تو
 هر روز مردی به انتظار نشسته
 مردی به قامت يك سرو
 با چشم هاي ميشي روشن
 مردی که از زمان تولد
 عاشقانه مي خواند
 ترانه ي سيال جنگل را
 براي مردم شهر
 مردی که زاده ي تجمع توست
 و هيمه هاي بي دريغ تو
 او را
 در فصل هاي سرد
 ادامه ي خورشيد بوده است

۲

اي شير خفته
 اي خال کوبي بر سينه ي شهيد
 بر ساعد بلند راه مجاهد
 کايک متروک کانده شگفت
 منويس
 منويس با راش هاي جوان
 اين نيز بگذرد
 اي سبز به اندیشه هاي روز

جنگل بيدار

در سايه سار روشن نمناك تو
 كه بوي و عطر رفاقت مي پراكد
 گلگون شده ست
 چه قلب هاي تهور
 كه سبزترين جنگل بود
 شكسته ست چه دست ها
 كه فشفشه مي ساخت
 در سكوت شب هاي

۳

اي پناهگاه خروسان تماشاگر
 جنگل گسترده بر شمال
 آن رعب نعره ها
 در فضاي انبوهت
 آيا تناورترين درخت نيست ؟
 حشي ترين كلام تو اينك
 حركت برگ است
 بر شاخه هاي جوان

۴

بر شانه هاي بلندت
 كه از رفاقت انبوه شاخه هاست
 بر جاي استوار

خاکستري نشستہ

خامستري از هر حريق

کہ چاري ست

در قلب مشتعل ما

مگذار باد پريشان کند

مگذار باد به يغما برد

از شانه هاي تو

خاکستري کہ از عصاره ي خون است

۵

جنگل

اي کتاب شعر درختي

با آن حروف سبز مخملي است بنويس

بر چشم هاي ابر

بر فراز مزارع متروك

باران

باران

نشر تدبیر منتشر کرده است :

کاشفان فروتن شوکران : احمد شاملو

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...: فروغ فرخزاد

ماهی سیاه کوچولو: صمدبهرنگی

ترانه های خیام: صادق هدایت

عصیان: فروغ فرخزاد

مجموعه اشعار خسرو گلسرخی

در صورتی که تمایل دارید کتب بالا برای شما ارسال شود با ما تماس بگیرید

نشر تدبیر تنها انتشاراتی که کتابهای خود را به صورت فایل های کامپیوتری رایگان برای شما ارسال می کند.

آدرس ما:

<http://tadbir.blogspot.com>

Renowa1000@aol.com